

آيساك باشويس سينگر

دشمنان

(يك داستان عاشقانه)

مترجم: احمد پوري

هرمان برودر غلتي زد و يك چشمش را گشود. در عالم خواب و بيداري نمي توانست تشخيص دهد كجاست، در تسيوكيف^۱، يا در ارودي آلماني ها؟ حتي لحظه اي خود را مخفي در انبار كاه در لپسك^۲ تصور كرد. اين مكان ها هراز چند گاهي در ذهن او به هم مي آميختند. مي دانست در بروكلين است اما صدای فریاد نازی ها را مي شنيد. آن ها سرنيزه را در كاه فرو مي كردند تا او را خارج كنند و او خود را بيشتري و بيشتري ميانه كاه ها پنهان مي كرد. تيغهي سرنيزه اي سرش را لمس كرد. بيداري كامل نياز به اراده داشت. «كافي است!» اين را گفت و نشست. روز به نيمه رسيده بود. يادويگا مدتي بود كه لباس پوشيده بود. چشمش به تصوير خود در آينه ي ديواري مقابل تخت افتاد. صورت تكيده، چند تار موي باقيمانده كه زماني سرخ بود اينك به زردی زده و چند تار خاكستري دز ميانه چشمان آبي، بانفوذی ملايم، زير ابروهای آشفته، دماغی باريك، گونه های آويزان، لب های نازك.

هرمان هميشه درب و داغان از خواب برمي خاست. انگار تمامی شب را كشتي

1. Tizivkiev

2. Lipsk

گرفته باشد. امروز صبح روی پیشانی‌اش لکه‌ای کبود و سیاه بود. دستش را بر روی آن کشید. از خود پرسید: «این دیگر چیست؟» جای برخورد سرنیزه‌ای بود که یادویگا در خواب دیده بود؟ از این فکر لبخندی بر لبانش نشست. خواب‌آلود صدا زد: «یادویگا؟»

یادویگا در آستانه‌ی در ظاهر شد. او زنی بود لهستانی با گونه‌های سرخ، دماغ گرد و دگمه‌ای، چشمانی روشن، موهای بور که به عقب شانه خورده و با یک سنجاق، گوجه‌ای بسته شده بود. گونه‌هایش برجسته و لب پایینش گوشتالود بود. در یک دست جاروی دسته‌دار و در دست دیگر سطل کوچکی داشت. پیراهنش شطرنجی سرخ و سبز بود، طرحی که در این کشور غیرمعمول بود و یک جفت دمپایی توی‌اتاقی به پا داشت.

یادویگا یک سال را با هرمان در اردوی آلمانی‌ها گذرانده بود و پس از جنگ سه سال می‌شد که در امریکا بود اما هنوز طراوت و شرمگینی یک دختر روستایی را حفظ کرده بود. آرایش نمی‌کرد. فقط چند کلمه انگلیسی یاد گرفته بود. به نظر هرمان می‌رسید که او حتی نظم لپسک را همچنان با خود دارد. شب‌ها در رخت‌خواب بوی بابونه می‌داد. همین حالا از آشپزخانه بوی لبو، سیب‌زمینی تازه، شوید و چیزهای دیگر می‌آمد که او نمی‌توانست نامی بر آن‌ها بگذارد، اما همگی خاطره‌ی لپسک را در او زنده می‌کردند.

با ملالتی مهربانانه نگاهی به او انداخت و سر تکان داد: «دیر شده، رخت‌ها را شسته‌ام، خرید هم کرده‌ام، صبحانه هم خورده‌ام اما هنوز برای خوردن اشتها دارم.»

یادویگا لهجه‌ی روستایی لهستانی داشت. هرمان به لهستانی و گاه ییدی^۱ با او حرف می‌زد که او چیزی از آن نمی‌فهمید. هرمان چند کلمه‌ای از کتاب مقدس و

یا حتی عباراتی از تلمود^۱ قاطی حرف‌هایش می‌کرد و او فقط گوش می‌داد.

هرمان پرسید: «ساعت چند است؟»

«نزدیک ده.»

«بسیار خوب. الان لباس می‌پوشم.»

«چای می‌خواهی؟»

«نه نمی‌خواهم. باز هم دم‌پایی‌ها را واکس زده‌ای؟ کی دم‌پایی را واکس

می‌زند؟»

«خشک شده بودند.»

هرمان شانه، بالا انداخت.

«با چه واکس‌شان زدی؟ حتماً با دوده. هنوز هم یک دهاتی لپسکی هستی.»

یادویگا به طرف کمد لباس رفت و حوله‌ی حمام و دم‌پایی‌های او را آورد. درست است که زنش بود و همسایه‌ها او را خانم برودر صدا می‌زدند اما در مقابل هرمان رفتاری داشت که انگار هنوز در تسیوکیف هستند و او خدمتکار خانه‌ی پدرش خاخام شموئل لیب برودر است. همه‌ی خانواده‌ی هرمان در فاجعه از بین رفته بودند. هرمان زنده مانده بود. چون یادویگا او را در یک کاهدانی در ده خودشان پنهان کرده بود. حتی مادرش هم خبر نداشت او این کار را کرده است. بعد از آزادی در سال ۱۹۴۵ بود که خبردار شد آلمانی‌ها پس از این‌که بچه‌ها را از زنش تامارا گرفته بودند که بکشند با گلوله‌ای به زندگی او هم پایان داده بودند. هرمان با یادویگا به آلمان رفته بود و بعد که ویزای امریکا گرفته بود در مراسمی یادویگا را به عقد خود درآورده بود. یادویگا راضی بود دین یهود را بپذیرد اما احمقانه بود بار دینی را که خود هرمان دیگر چندان به آن وفادار نیست روی دوش او بگذارد.

۱. قوانین یهودی مبتنی بر روایات که در دو مجموعه‌ی گمارا و میشنا گرد آمده است.

۱. زبانی مشتق از آلمانی که یهودیان به آن تکلم می‌کنند.